۳۱۲ع

دیوان حیا

Buhar Collection

Buhar Collection

دیوان

دیوان حیا خوب

IMPERIAL LIBRARY
22. DEC. 04

دیوان حیا

No 412 –

بسم الله الرحمن الرحیم

می برد و می برد حرم از خود دل دیوانه را
طرح صحبت باد و شمع افتاده این پروانه را

ریشه در آب است که از دل بود تخم امل
سعی دهقان از عرق سرسبز دارد دانه را

عرقی از شرح حال دوستان حاصل نشد
چند خواب آلود غفلت بشنوی افسانه را

در دبستان شکست چینی دل خوانده ام
از تنک شیشه درس ناله مستانه را

گر کلید قفل خود را گم کنند ارباب شهر
بر رخ مجنون که می بندد در ویرانه را

در علوم میکنی تحصیل من امروز نیست
کرده ام استاد اولین درس خط پیمانه را

خون بکیفم دل آشفته بر گردن گرفت
کرد بند زلف مشکین تو هر کس شانه را

بسکه فیض عالم بالاست فتح الباب خلق
می کشاید بحمدالله هریک در کاشانه را

نیست چون چرخ بار دشمنان از راه کینش
میکند خاموش جاه خست چراغ خانه را

گرد عکس خط سبزت نوبهار آیینه را | کشته از مژگانت در دل خار خار آیینه را
از کدورتها دل عاشق نگردد بی صفا | سبزه زنگار شد باغ و بهار آیینه را
بر سر کوی تو حیرت جا گرفت از انتظار | ساختم از چشم خود چندین هزار آیینه را
تا ز سودای کسی در خاک و خون غلطد حنا | میکند شوخی حسنش خاکسار آیینه را

حسن تو میکند خجل روی سفید ماه را
شوخی چشم پرفنت واله کند نگاه را

نباشد احتیاج شمع هرگز خانه ما را | نگاه گرم روشن میکند کاشانه ما را
خمارم میکشد ساقی بیا بهر خدا یکدم | ز صهبای نگاهی پر بکن پیمانه ما را
قدت دیوانه میسازد ز شوخی نونهالان را | نگاهت تیرباران میکند چشم غزالان را
برایت نقش پایم دیده آهوست پنداری | بیاد چشم شوخت بس که طی کردم بیابان را
هوا شد از بهار گلستان یک دیده رنگین تر | ز بس ظالم بهر سو ریختی خون شهیدان را

نباشد احتیاج شمع در تاریکی شبها | چراغانی میکند اشکم ز جوش آه
بگلشن بس که دلگیرم بیاد زلف مشکینش | رگ سنبل نماید در نظر چون نیش
نباشد هیچ غم در روز محشر می‌پرستان را | که باشد ابر رحمت گریهٔ مستانه ما را
ز سرو آه اشک لعلگون خوش گلشنی دارم | بیا هر جا نگه دم بکن سیر این گلستان را

چسان سازم ز وحشت رام خود آن طفل بدخو را
که از طفلی کند کهواره چشم شوخ آهو را

بود مژگان بگرد دیدهٔ من چون پری | ز بس در چشم جا دادم خیال سرو دلجو را
فدای جلوهٔ نازکمان ابروی گردم | ز شوخی تیرباران میکند مژگان آهو را

حیا از مصرعهٔ ناصر علی بسمل توان گشتن
طپیدن همچو ماهی میزند بر خاک پهلو را

ببلبل و سیر چمن کنج و غم جانان مرا | هست رنگین‌تر ز گلشن دیدهٔ گریان مرا

نقش پای ما قراری نیست همچون گردباد
شوخی حسن تو از بس کرد سرگردان مرا

بس که در دل هست ذوق گلگشت کوی کسی
سبز شد از گریه ام زنجیر در زندان مرا

از کس امید تواضع نیست چون شوکت حیا
دست رد باشد ز جا برخاستن یاران مرا

زبس که داغ تو گل کرد چشم زار مرا
چو رنگ باده خزان نیست نوبهار مرا

بیاد چشم کسی طرفه وحشت آبادم
چراغ دیدهٔ آهو بود مزار مرا

بمجلسی که برافروخت شمع روی کسی
همی شمع دید پر پروانه جوهر مینا

بود ز ساغر پر باده مهر فرمانم
که هست منصب شاهی بدفتر مینا

تا فدای جلوهٔ مستانهٔ او گشته ایم
می نماید نقش پا جام می گلگون مرا

می نهاد از سر خیال عاشقی تا روز حشر
در دیار عشق او میدید گر مجنون مرا

بزم عیش ما حیا از شمع مینا روشن است
نیست سرگرم احتیاج ماه از گردون مرا

زبس افشاندم از روز ازل از دل هوس‌ها را
نباشد راه در بستان من این خار و خس‌ها را

ای فدای چشم مستت صد هزاران هوشها
سر بصحرا داده شوق قدت آغوشها

شب که حرف شمع رویت انجمن آرا شود
چون پر پروانه سوزد پرده‌های گوشها

چون زبان شعله باشد بی صدا آوازها
میزنم آتش بعالم از لب خاموشها

دیده ام جلوه آن شوخ تغافل خوها
چین موج رم آهوست خم ابروها

کرده بس که تماشا نگه شوخ ترا
مژه بردید من گشته رم آهوها

آب و رنگ سخنم از گل مهر حسنت
خطری نیست بیا از سخن بدگوها

بی تو گل کام نهنگ است مرا
موج می تیر خدنگ است مرا

وحشت از باده فزون میگردد　　جام می داغ پلنگ است مرا

سیکنی بهر دم ز جولان با قدح نوشی مرا
اینقدر رها از شراب حسن مدهوشی مرا

روز و شب از حلقهٔ مژگان بر کرده اند　　بهر صید دل نیاز این دام بر دوشی مرا
از بس که زخم سنگ غمت خورده جان ما　　چون شیشه گشته است کبود استخوان ما
هرگز بخواب روی فراغت ندیده ایم　　باشد مگر ز چوب قفس آشیان ما

آینه وار روی ترا گشته تا حیا
دارد بهار رشک به برگ خزان ما

بال شکستگی پر پرواز ما بس است　　بگذر ز منت از بال و پر مرا
آهم چو شاخ گل همه رنگین بود درس　　از دست چشم شوخ تو خون شد جگر مرا
از آب گریه گشته مگر سبز کشت من　　سازد هوا تنگدلی بیشتر مرا

تا دیده ایم وسعت صحرای عشق را   باشد فضای هر دو جهان مختصر مرا

تا از نگاه من رگ سنبل شده جدا
امشب که بود زلف کسی در نظر مرا

به بزم می تبرآید صدای سینه ما   ز سنگ سرمه مگر هست آبگینه ما

ز تنگدستی ایام نیستم عاجز   بس است یاد تو در جان و دل خزینه ما

ز گلستان نبود دستی نیاز مرا   گل همیشه بهار است داغ سینه ما

خیال او همه آغوش دل ما   بهار رنجو دهی جوش دلی ما

چراغ بسته ام از سینه صافی   که دور تنها فراموش دل ما

بود شب در خلوت حسن تو ارزانی مرا
داده منع دولت دیدار حیرانی مرا

تا شد نگاه شوخ تو پیمانه دل ما   رنگین تر از بهار است ویرانه دل ما

یکذره [illegible] منت ز ابر بهار ما را — شد سبز از آب تیغش این دانه دل ما

هر لحظه رنگ دیگر آید نظر بچشمم — از بس که شوخ و شنگ است بیگانه دل ما

ما منت ساقی ز پی باده ندارم — باشد لب میگون تو می نیم رس ما

از بس که گرفته است کدورت جگرم را — برخاست ز دل گرد بجای نفس ما

اگر با تو گریه بهاری عجبی داشت — شد داغ در جان ثمر نیم رس ما

چاکش بنظر کوچه باغ است جگرم — خوش ساخته صیاد طلسم قفس ما

نیست روی بهتر از روی شما — کی رسد سنبل بگیسوی شما

میگذارد آتشش تبخانه را
گر نه بپسندد برهمن خوی شما

نه نگویم آفتابی گشته ستان
بی چشم زخم دور از روی شما

می برآرد سر براوج لامکان
هر که دارد راه در کوی شما

هر دو عالم میکند قربان حیا
بر سر یکتار گیسوی شما

کردم از گردش چشم تو قدح نوشیها
چه قدر گشته رسا نشئه بیهوشیها

روز و شب از پی قتل دل بیچاره ما
میکند خط بناگوش تو سرگوشیها

بخت بیدار کسی کو یک لحظه حیا
کرده با سرو قد خویش هم آغوشیها

صبح بی روی تو شام است مرا
جام می حلقه دام است مرا

دیده ام جلوه مستانه او
نقش پایش خط جام است مرا

یاد زلفت بدل پر خونم
شفق آمیخته شام است مرا

نیست هرگز در دلم راه غبار کینه را
کرده ام از سینه صافی صیقل این آئینه را

خواند از لب صبح عید و روز نوروز آغاز — بس که رنگین کرده‌ام از می شب آدینه را

گشت ذوق میکشی در فقر افزون بیش‌تر — میکنم از پنبهٔ می خرقهٔ پشمینه را

آشنای لب نباشد راز ما — میتوان از دل شنید آواز ما

عالمی را صید میسازد حیا
از نگاه شوخ تیرانداز ما

میبرد هر دم خیال چشم او هوش مرا — میدهد بر باد یاد قدت آغوش مرا

کند از باده افزون حسن روی گلرخان — محشر گل میکند می آن قدح نوش مرا

میرسد امشب مه نامهربان من خیال — تا چها آید بسر صبر کتان پوش مرا

صفای قبلهٔ جانها علی ابن ابیطالب
ضیای دین و دلها علی ابن ابیطالب

نمیباشد تعجب گر پس از مردن ز خاک من — برآید از زبان ما علی ابن ابیطالب

ندارم الفتی با دولت و دنیا که در عالم بس
بود هم دین و هم دنیا علی ابن ابیطالب

زبان در کام من طومار رحمت میشود از آنجا
ز نعتش روان است و رد ما علی ابن ابیطالب

عدوی سگ صفت را نیست جای در دم آنجا
که باشد دستگیر ما علی ابن ابیطالب

شود یکپرده رنگین ز جنت دوزخ از مهرش
شود گر شعله گویا یا علی ابن ابیطالب

ندارد غیر درگاهت پناه جان حیا هرگز
ترحم کن بحالش یا علی ابن ابیطالب

میبرد هر دم ز خود دل را نوای عندلیب
میرسد مستانه در گوشم صدای عندلیب

نیست تنها سیر گلشن مدعای عندلیب
هست در یاد گل روی نوائی عندلیب

نیست عاشق را بغیر از جلوه یار آرزو
سایهٔ گل بس بود بال همای عندلیب

خورده است از ساغر گل باده گلگون مگر
بوی می آید امشب از نوای عندلیب

ناله عاشق دهد زیب جمال یار حیا
میشود گل تر دماغ از گریهای عندلیب

گر نماید حباب ایاغ در آب | میکند موج تر دماغ در آبست
قطره از گریه ام سفید نشد | کی توان شست بال داغ در آبست
روز و شب غیر گریه کاری نیست | می توان کرد نم سبوی داغ در آبست

خط و خالت بچشم گریانم
مینماید چو عکس باغ در آبست

شده از یاد تو دل چون گل خندان امشب | گشته از شوق رخت دیده گلستان امشب
تا نظر بود خیال رخ تو در نظرم | کرده‌ام از داغ دل خویش چراغان امشب
شب که کردیم ز بس گریه بیاد خط او | سبز شد ناله ز زنجیر بزندان امشب
از غم شوخی چشمت چکند آه دلم | زده مژگان تو صد زخم نمایان امشب

چه قدر داغ بدل سوخته از رشک حنا
بود آیینه ز عکس تو چراغان امشب

کرده ام خواب امتحان مهتاب — گلشنی هست بی خزان مهتاب

سود در راه عشق تا زانو — مرحبا پیر عاشقان مهتاب

هر که از عشق کیسه بدل دارد — شب و روز است بی زبان مهتاب

خاکپای نکوی او کرد است — میبرد سیر بر آسمان مهتاب

پیش روی شبی که من دارم — میشود پاره چون کتان مهتاب

ساقی بزم میکشان مهتاب — شمع افروز گلستان مهتاب

سینه صاف فی حصار آفتهاست — یافته عمر جاودانی مهتاب

از خیال رخ تو دوش حبابست — داشت در سینه بحران مهتاب

مگر آن شعله خوی هست شمع بزم ما امشب — که مژگان گشته چون بال و پر پروانها امشب

گل ساغر به بزم باده ام چون غنچه میگردد — مگر می آید اندر بزم آن مست حیا امشب

ز حال ما چرا ای بیوفا بیگانه میگردی — چه شد آن شوخ بی پروا نگاه آشنا امشب

ز شوخی می‌نماید بس که جولان از کف پایش — نماید شعلهٔ جواله‌ام رنگ حنا امشب

بیا ز بس میل دارم خیال روی زیبایی — بهار طره وار داشتک من ناخدا امشب

همچو ابر اشک بارم روز و شب — نیست غیر از گریه کارم روز و شب

میخورد آب از دم شمشیر او — باغ دل لاله زارم روز و شب

گشته مژگان جا به نقش خیال — صورت او می‌نگارم روز و شب

منعمم از دولت عشق کسی — نقد داغ دل شمارم روز و شب

دل جدا می‌شود از عالم حیا — میرزا سوداست یارم روز و شب

نمیکند شوخی حسن تو چه تعمیر در آب — که کشد عکس خطت گرده کشمیر در آب

رستم از جور فلک از سبب صاف دلی — چه تواند که کند آتش شمشیر در آب

چین هر موج برنگ رم آهو گردد — که کند شوخی مژگان تو تاثیر در آب

روز و شب غرقهٔ دریای سرشکم حیا — چه توان کرد ندانیم چه تدبیر در آب

خیال زلف مشکین که دارم در نظر امشب
که سنبل میدمد از سایهٔ مژگان مرا امشب

تماشا میکنم از بس خیال شوخ چشمش
بچشم من رم آهو بود نور نظر امشب

بدستم رشتهٔ تسبیح موج باده میگردد
ز بس دارم می پرستیها بسر امشب

بدل دارم خیال شعله خوئی را بس
بجای اشک می بارد شرر از چشم تر امشب

حیا از یاد لبهایش به بزم ما چه میسیر
که جای شمع میسوزد ز حسرت نیشکر امشب

بس که از گرمی عشقت سوخت جان آفتاب
ریخت نور از روی او بر خاک چون اشک کباب

خار و خس را میبرد سیلاب چون زور آورد
نیست مژگانم بگرد دیدهٔ چشم پر آب

ناله خیزد همچو نی از بند بند نیشکر
بشنود گر از لب شیرین او حرفی بخواب

هست چندین بحر پنهان در دل هر قطره
گریه را گر سر دهم یک عالمی گردد خراب

میشوم بسمل ز یک تیغ نگاه ای بیوفا
چیست سر دم از برای کشتنم اضطراب

مینماید فلس ماهی آفتاب در نظر / که برافتد ماهتاب عکس روی او در آب

گرچه خوش برجسته است این مصرع ابروی یار / کرده ام معنی سنجیده حال انتخاب

مینماید گلستان در پای خون در نظر / بس که از شرم رخ او رنگ گلها گشته است

ماحیا هرگز پی ترتیب دیوان نیستیم / میتواند شد ز شوخی مصرع ما یک کتاب

سیر گلزار رخ او از گلستان خوشتر است / داغهای سینه من از چراغان خوشتر است

عاشق کامل نمیداند زیان و سود را / در خیال زلف او خواب پریشان خوشتر است

تیغ قاتل را تصور کرده ام ابر بهار / غنچه زخم دل از گلهای خندان خوشتر است

جلوه رنگین میکند هر دم ز بس در چشم من / سایه مژگانم از باغ خیابان خوشتر است

نیست از ما بیدلان جز عجز دیگر خوشنما / وز شما این جور و نازای کجکلاهان خوشتر است

خوش هواهای صحرای جنون از من مپرس / از خیابان چمن چاک گریبان خوشتر است

در دو عالم عاشقان را زینت درکار نیست — خوردن خون خویش ما را زیور پای حناست

از برای گل ندارم منت گلشن حیا
یک نگاه گرم او از نرگسستان خوشتر است

بسکه دل محو خیال حسن آن گل گشته است — سر بسر مو بر تنم منقار بلبل گشته است
میکند مردم بچشمم جلوهٔ مستانه — رشته تار نگاهم موجهٔ گل گشته است
زلف مشکین کسی را دیده ام امشب بخواب — سایهٔ مژگان من چون تار سنبل گشته است
بسکه دارد ذوق عکس گلشن روی کسی — جوهر آیینه چون مژگان بلبل گشته است

دل ز غمها میخورد خون جگر مردم حیا
شوخ بی پروای من گرم تغافل گشته است

مرا با طفل شوخ آشنائی است — که کار او سراسر بیوفائی است
ز دل بیرون نمی آید صدائی — که چشمش گرم شوق سرمه سائیست

پا ز ره بیرون اگر آیی ز خود — کوی جانان انقدرها دور نیست
تا منی جز خانهٔ دشمن نبود — دانه را در خاک بیم مور نیست

حرص کام اژدها دارد حیا
تشنه لبها هیچ الا شور نیست

تا نفس دم زدنم حیرت سرشار منست — لب جیبان باز کنم آینه در بار منست
تند ز ضبط نفس ای کاش دلم میدانست — رفته از خاطرم این درس که تکرار منست
بسکه چون قطرهٔ شبنم همه تن آبله ام — گل اگر فرش سر راه بود خار منست
هر نفس موج زند زخم تمنای دگر — از که نالم دل خود در پی آزار منست

نکنم پیش کس اظهار سیه روزی خویش
پا بدامان حیا سایهٔ دیوار منست

عمر عزیز ما بخیال عجب گذشت — چشمی بخواب گرم نکردیم و شب گذشت
جیبان چو غنچه کام و زبان خنده بیکدگر — تا از دهان تنگ تو حرفی بلب گذشت
اشکی چکید ز مژه شور شتم دل فشاندم — بشکست شیشه که صدا از جلب گذشت
فرصت ز دست رفت و غم دل نگفته ماند — این داستان تمام نکردید و شب گذشت

آه گرم از هر رگم چون نی بجوش شد ز تار — کرده ام سامان یکعالم نیستان زیر پوست

سینهٔ عاشق بیاد تیغ ابروی کسی — زخمها دارد برنگ غنچه پنهان زیر پوست

در بحر گریه من خورشید دمه حبابست — چون خاک آسمانها اینجا بزیر آبست

معموره جهانی دردسر ندیدم — کنج فراغت اینجا در خانه خرابست

اشکی کفیل باشد اظهار حال دل را — گر وا رسی بخوبی این نقطه یک کتابست

بینایی قیامت یار مستانه جلوه دارد — هر نقش پا براهش پیمانه شرابست

باشد دماغ عاشق از گریه در طراوت — بر روی غنچه دان اشک افشاندن گلابست

هر آه و ناله من موزونی جدا داشت — دیدیم این غزل را هر بیتش انتخابست

بملک پرواز گر کس آشنا نیست — در آیینه بر روی که وا نیست

بحرف ما لد کسی از اهل دنیا — مزاج آسمان حاجت روا نیست

چو زنبور عسل در بیان خوشم — مرا در خانه خود نیز جا نیست

بکوی خاکساری گوشه گیرم — غبار خاطر کس نقش پا نیست

نهان وضع دل از زاری نماند — شکست غنچه هرگز بی صدا نیست

تهی چشمی ندارد چاره کار / شکم سیری نصیب آسیا نیست

چه غم گر عالمی بیگانه باشند / مزاج من تکلف آشنا نیست

نماز زاهدان باشد ریائی / گر بی مطلب سلام روستا نیست

چه لازم شمع بزم غیر باشی / مگر در خلوت آئینه جا نیست

خرامش هر کجا رنگ جنون ریخت
جدا از خود نرفتن کار ما نیست

دوام عمر مکش آرزو گرت هوس است / بجنبش نفسی این چراغ خاموش است

برفع فتنه حصاری چو خاکساری نیست / زمین بزم ز نقش قدم زره پوش است

بقدر مفلسی اینجا بود سبکروحی / همیشه صاحب یک جام جامه بر دوش است

بجذب شوق چو اعضا بیکدگر گوش است / بیک تن است دو جان یار تا در آغوش است

چو ساغری که شود گاه پر گهی خالی / دلم به بزم تو هم دیده است هم گوش است

دل برد و هنوز در کمین است / چشم از نگه تو بیش از این است

نگذاشت هوس عنان دل را / این اسپ همیشه زیر زین است

بی خنده لبی کجاست در دهر / این زهر به زیر هر نگین است

از تیغ تو سر چگونه پیچم / زخم تو مرا خط جبین است

آیینه ملاحتش بود دلبر / گرد بدل آب و کف است

مائیم و خیال قامت یار / این مصرع سخت دلنشین است

دیوانه خیال اندیشش
هر چند نشسته دلنشین است

بیخودی گر ز شوق او در آتش است / هر کجا بگذاشت پا در آتش است

سوختم از گرمی خوبهای سبک / آب چون بگذشت از سر آتش است

از نگاه گرم ساقی زنده ام / آنچه جان سمندر آتش است

در تلاشش هستی جاوید سوخت / آنچه هیچی بشکند در آتش است

حال مهجوران چه می پرسی حیا
دیده در آب و دل در آتش است

با کسی ذوق آشنایی نیست | چکنم طاقت جدایی نیست
یک بیک مردم جهان دیدم | هیچکس با سر آشنایی نیست
پای دیوار و در گل است مدام | آدمی را سری رهایی نیست
ترک افعال بد اگر نکنند | توبه از باده پارسایی نیست
قدر دان زمان کرد مرا | شکوه هرگز از جدایی نیست
رنگ اظهار حال دل است | کاغذ نامه ام حنایی نیست

نیست بهره‌ور اختر بهر چه حیا
بی نیازی نیست نارسایی نیست

یا غم همه درد است بهارم همه درد است | احوال دل خود چه نگارم همه درد است
ور چشم خود و خلق مکن تیره جهان را | دامن مزن ای چرخ غبارم همه درد است
ترا نه مثل صورت یک آبله دارد | آخر چه دوا بهر دل آرام همه درد است
بیهوده چرا در ره من شیشه شکستند | پا کو سر سینه گذارم همه درد است

احوال دلم قابل اظهار حیا نیست
پیغام بقاصد چه گذارم همه درد است

بی حسرت بسکه چمن زمزمه طرب برهم داشت | بوی گل من نفس آمیخته شبنم داشت

ساز نفسی سر و چه‌ام همه کس سلسله دارست
در حسب صدای زنجیرم همه درد است

در برش بی بی‌نصیبی نیست لباس تنگ را
در جهان کز همه خرم رود و فلک باغم نداشت

بچمن عمر مکند وضع ندامت سر سبز
بود تر مزرع امید جبین نم داشت

نشود محو تو از مشده احسان فلک
راه در گلشن تصویر نگاهم نداشت

رنگ و رخت چقدر چشم تو در صحرا ریخت
آهو از سایه خود بیشتر از انجا رم داشت

دل چو بگداخت خراشش ز تبه موج اثر
موم بر زخم خود از آتش دل مرهم داشت

سبحه ذکر خدا بود چه با درد ستش
هر که امروز درین بزم شمار دم داشت

هر ترقی را تنزل پیش پا افتاده است
آنچه عنبر بود دی امروز در دما داده است

ما همه جانیم اگر از جسم بردارم دست
با همه آلودگی دامن کشش بر ما فتاده است

چون سحاب ابر کز بر خود اشک انفعال
باد و عالم نقش عصیان نامه ما شسته است

دست کاوش حرص مکن نیست بردار از دل
بی روانی نیست پای موج در آب استاده است

صافی باطن پیر کی باشد عسل و صحبت
بی تکلف زاهد افسرده طینت مرده شوست

لعزش مستانه مجنون با جنون گردباد او
زین بیابان مشت خاکی اگر دارد سبوست

بموج آب ز جیب گهر بهم آرد سر برون
گر نفس گیرد سراغ دل کمال حیرت خوب روبست

دامن دیوانه نتواند گرفت از دست چاک
گرچه هر خار بیابان سوزن از بهر رفوست

میشود پامال آخر گردن افراز غرور
وضع بالیدن ز آتش رفت نفسهای نو است

نعمت بر خوان هستی جز خراش کام نیست
لقمه‌ات بی استخوان نبود نفس باد در گلوست

قطره آبی ندارد در بساط جود کم
این گره را وا نگشتن حفظ نقد آبروست

چون سحر عمریست خالم میزند بال طپش
گر هوس نعره دل ز کاوش باز ماند از زد و گفتگوست

صوت بلبل شور گل را امکنه از رنگ هزار
از میان سوزی که من دزدم که خواهد گفتگوست

چون بهم پیوست مژگان خانقاه گشتند
با دو عالم جلوه چشم بسته مارد و درد است

میشود آشفته از بوی گل خامش من حیا
برگ گل هم سید ما غازه از زبان آهو کوکبست

گرد ارسی فشار رگ و ریشه طلب است
این چند قطره اشک که نه نشسته دست است

فریاد بسته‌ام که زنم سر به سنگ جهل
کارم به بی‌ستون دل و تیشه دست است

آهی که در خیال نگاهت کشیده‌ام
آهوی تیر خورده از سینه دشت است

خون گشت و رنگ تازه برد وی آب ریخت
در حیرتم که باز چه اندیشه دولت است

کشید شعله سر از جیب و جسم زارم سوخت
بآتشی که نسوزد کسی چنارم سوخت

خزان زبس تغافل زد و بهارم سوخت
برنگ شمع گل خویش شاخسارم سوخت

چو ریگ شیشهٔ ساعت عبث درین صحرا
نفس بهرزه دویدهای خود غبارم سوخت

شرار آتش مستی تخم شعله کاری بود
دمید لاله زجائی که مشت خارم سوخت

دگر ز ناسزوئی آسمان چه میخواهد
دلی که از دو جهان بود یادگارم سوخت

تنم از سوز دل خود چسان کنم آگه
که نامه حال دل خویش تا نگارم سوخت

علاج جوهر کوهر نمیتوان کردن
بآتشی عجبی شمع انتظارم سوخت

برآمد از دل من آه و شعله زد بفلک
تلاش گرم روبهای این شرارم سوخت

توان بود ز خاکسترم جبینها طرح
جنون بآتش صد رنگ چون بهارم سوخت

بجز گرم روبهای من چه میپرسی
دلی برنگ جرس بود در کنارم سوخت

بسید رشنی چندین سیاه کاریها
حیا ز شرم بشد آتشی تا دو چارم سوخت

بخیال رخ تو دیده ها است
می بی درد ما بجام جم است

حالت یکدم جدائی را
گر نویسم هزار سال کم است

عرصه بی نیاز ... را
دست عمر دامنش ز خود علم است

گر نیک و بد است راست بگیریم | بیشتر شاخ میوه‌دار خم است
اشک از دیده گرد شمع نگاه | بی غبار است هر زمین که نم است

باز بیتاب تبسم لب جانان شده است | رگ الماس به یاقوت نمایان شده است
گریه را هم دل جمعیت درین محفل شرط | بی ترشح نبود ابری که پریشان شده است
حرف حرفست ز خون جگرم لبریز | کاغذ ساده مکتوب من افشان شده است
نامه ساده ما را بتامل دریاب | حرفهایش همه چون آینه پنهان شده است
درد جمعیت یک عالم آسوده مباد | مشت خاکی که درین دشت پریشان شده است
بار عمامه شیخ تا دوش میدارد | یعنی از کرده خود سخت پشیمان شده است

بی غم نبود دلی که جهانش بکام نیست | بیم گرسنگی بهمت ناتمام نیست
از شوق دل بحالت اظهار میرود | این باده را ز شیشه رسیدن بجام نیست
ظالم چرا بخویشتن ترحم نمیکند | شمشیر انتقام فلک در نیام نیست

قاصد تو هرزه در دسر خویش میدهی
ما را دماغ نامه و ذوق پیام نیست

از کشمکش بشیوهٔ تسلیم فارغم
در بند رشته بال و پر مرغ رام نیست

بیکس همیشه بخت سیه ارزو کند
مرد و درا اخلاص شدن با غم شام نیست

روی زمین درشت کم از بستام نیست

در اغوش خلوت ساقی می بجام است
خدا فرصت دهد کاین دم بکام است

بعالم اهل عزت ساده لوح اند
نگینی قیمتی بی نقش نام است

به پیری هم نشد راغب بمی شیخ
بجای خویش این ناقص تمام است

در اول عذر تقصیر است بهتر
بجا اوردن ایشان رسم سلام است

دماغ مطلب ایمای ندارم
همان رنگی که رفت از رو پیام است

بود وضع ملایم عیش تند دیر
زمین نرم یکسر باب دام است

ز خاکستر حصاری دارد اخگر
چنان تیغ مرا زنگش نیام است

ببطید دل ز جدای دیر است
هر قدر زود بیائی دیر است

شوقت ابدال بچه وادی سر داد
خرم هیست کجائی دیر است

نیست امروز برونق کارش / میکند عشق خدائی دیر است

گوش کس نیست بحرف ناصح / میکنی هرزه درائی دیر است

از پی جلوه معشوق حیا / تا تو از خود نه برائی دیر است

طرح صحبت ریختی با مرده دنیا عبث / خوردی از غفلت فریب صورت دنیا عبث

نی کشیدی باید اهش نی فشاندی دست از شب / اینقدر دل میکند اندیشه فردا عبث

فیض خلوت گوهر آخر قطره ما را کهر / مدتی ماندیم در گرداب صحبتها عبث

کرد باد از هرزه گردی ها چه حاصل میکند / میکنی نام جنون را انجه رسوا عبث

باده همت ندارد شیشه لبریز فلک / همچو ساغر چشم می داری از مینا عبث

منصف طور آشنای شعر در عالم کجاست / میکشی زحمت حیا از بهر این عنقا عبث

نمیخواهد دل بیتاب باعث / که پرسیده است از سیماب باعث

چه میپرسی چرا دیوانه گشتم / به بین آئینه و دریاب باعث

کرم می پرداخت بادی از من / اگر میخواهی از سیلاب باعث

فلک بیهوده میگردد شب و روز / ندارد بحث گرداب باعث

وحشی

بیاد چشم ساقی می‌پرستم نگردد کوثر آب ناب باغث

با همین شد بطالتی تعلیم ندارد
حیا در عالم اسباب باغث

هر سری در گردشش است از اوج بام اختلاج
می‌زند با چرخ پهلو دور جامم اختلاج

می‌رساند حلقه گردون برنگ گردباد
گر بود پنهان به زیر خاک دامم اختلاج

اختصار درس هستی نامه نیست اوراق لب
چون نفس کوته نشد طول کلامم اختلاج

میکند پرواز رنگ که دود در راه طلب
توامان افتد با کف افسوس کامم اختلاج

عمر اگر در سنگ خفت بگذرد کسی گر است
سر به زیر تیغ بهتر از سلامم اختلاج

داد آخر خاتم دولت سلیمان هم ز دست
بر نگین دل نباید کند نامم اختلاج

صبح استغنا چه با آیینه روشن دل است
میکند علم سیه در چشم شامم اختلاج

زخم شمشیر نگاهش می‌زند در سینه موج
گر دو برق غمزه‌اش پیدا در آیینه موج

ای خوشا روز جزا گر رشک دلهای تمام
شعله آتش زند در خرقه پشمینه موج

در جهان امروز کس فرصت شمار عمر نیست
می‌زند در شیشه ساعت غبار کینه موج

درس بی تعطیل دارد گردش پیمانه‌ام
باده من می‌زند در شیشه آدینه موج

آسمان سیر است بر دریا خیال بیکسان
بسکه از بهر عروج نشان دارد زینه موج

غمزه طاقت گداز از چشم او بی‌تیغ نیست
میکند ایجاد در سرچشمه آیینه موج

جز نگه را با چه دارد در بساط حسن تیغ
پیچ و تابی میخورد چون مار گنجینه موج

در محیط شوق شبنم وش بپای سر زنم
میبدم یاد دم حیا از صحبت یار نیست موج

بی تو خون شد دل و جگر چه علاج — گریه گردید پرده در چه علاج
کس ز حالم نمیکند خبرش — ناله هم گشت بی اثر چه علاج
دل تنگم نمیگشاید هیچ — چه علاج ای دم سحر چه علاج
دل و جان بشکنش جگر هم نذر — نشوی مهربان دگر چه علاج
هر قدر میکنم تحریرش — نشود شوق بیشتر چه علاج
اثری کل نکرد از آهم — نیست این نخل را ثمر چه علاج

بی سرود دل حیا زدست امروز
بر نکرد و بد نامه بر چه علاج

نقطه از خورشید دارد انتخاب نشان صبح — باشد از خط شعاعی مسطر دیوان صبح
نیست غیر از نور چون آئینه در دکان صبح — از مه و خورشید باشد پله میزان صبح
اهل مجلس کی چنین سرگرم خواب غفلت اند — تا قیامت بر نیاید شمع از احسان صبح
آنکه از مژگان بر گردیده چوگانش بود — میشوند برد گوی مهر از میدان صبح
شعله زد داغ دل از فیض گریبان حاکم — میفروزد وا اخگر خورشید را دامان صبح

ناامید از فیض عام عالم بالا مباش | بشکفد صد غنچه از یک خنده پنهان صبح

در بساط سینه چاکان جیب چشم ترا است صبح
کی بود جز اشک شبنم گوهر غلطان صبح

افشاند تار چشم مست او قدح | از موج می بدیده خود ریخت موی قدح
دارد بدست یار چو گل رنگ و بو قدح | آیا گرفته عکس لب لعل او قدح
در خلوتی چه صحبت رنگین میسر است | مینای باده در بغل و در بر قدح
منظور بی بدیده مهر رخت آب داده تو | بر میکند هنوز همان آرزو قدح
زاهد که بغرض محال اهل جنت اند | کو بادهٔ کو صراحی کو باده کو قدح

رونق نداشت بی دل خون گشته کار چشم
دارد حباب شیشه می آبرو قدح

دور عشرت دارد ایام قدح | خوش بود آغاز و انجام قدح
از که از دل دهن گردد پر آب | بر زبانم گر رود نام قدح
ساغری می نمی ارزد بهیچ | لاله را خون کرد پیغام قدح
شوق صهبای لب ساقی بود | طاقت مینا کجا و آرام قدح
در مذاق دل گوارا گشته خون | تلخ کی گردد زمی کام قدح

موج می خط شعاعی بوده است | داشت مهتاب دگر بام قدح

سرخ باشد چشم مخموران مدام
بی شفق نبود حیا شام قدح

در مذاق اهل غفلت نعمت دنیاست تلخ | گر نگهدارد کسی روزه دهر حلواست تلخ

اختر طالع عشاق تا برگشته است | در خیال لعل شیرین تو خوبانهاست تلخ

کس نباشد بهره ور از نعمت عالم مدام | این غم امروز گر شیرین بود فرداست تلخ

زندگی لذت ندارد عمر چون گردد دراز | خواب آخرهای شب در موسم سرماست تلخ

یک سر مو پاس الفت نیست در اهل جهان | حنظل اندر باغ رنگین است و تماشاست تلخ

کس چه باور شورزار حرص شیرین کامش
میوه این باغ خام و آب این دریا تلخ

چه ممکن است بگویش رود صبا گستاخ	بفرش مخمل گل زد اگرچه پا گستاخ
چگونه بر روی دل کنم بوادی عشق	نقاب دیده من شرم و رهنما گستاخ
فتاد آینه ام رخنه رخنه از لطرس	کسی مباد باظهار مدعا گستاخ
بمحفلت مگر آینه جال دل گوید	وگرنه نیست بشرحش زبان ما گستاخ
فروغ مهر نیاید بدیده خفاش	بمحفل تو نشود بوالهوس کجا گستاخ
بیاد چشم تو تا نسخه حیا خواندم	بسیر نقش قدم نیست چشم ما گستاخ

سیر هرگز کس نشد بر خوان چرخ
می‌نخورد خون جگر مهمان چرخ

به که از دندان کند قطع نظر
هر که دارد آرزوی نان چرخ

جمله صرف دیدهٔ عشاق کرد
مشت خاکی بود در دامان چرخ

گرچه از هر جنس پربا شد ولی
هر چه خواهی نیست در دوکان چرخ

کس ندارد اختیاری کار خویش
عالمی افتاده در زندان چرخ

بر نمی‌آید سر از جیبم حیا
کشته‌ام شرمندهٔ احسان چرخ

سکندر را بکی چون موج سطح آب نماید
چو جم گیرد بکف جام و شراب ناب نماید

بود کوتاه دست هرزه گرد از دامن راحت
مگر پای در ازم بستر سنجاب نماید

ندارد یکقدم جا گوشهٔ امنی درین وادی
چرا کس طول و عرض دشت چون سیلاب نماید

بجز سرگشتگی منزل ندارد وادی شوقش
درین دریا خضر هم ساغر گرداب نماید

بمنزل بر درخت خود بیک بال طپش بسمل
ره آسودگی اینجا دل بیتاب نماید

تهی چشم هوس را کامیابی نیست در طالع
همین یک راه حسرت تا ابد دولاب نماید

کفن هم نیست غیر از بار دوش احرام منعم را
گهی مخمل نماید قطع و گه کمخواب نماید

نشد روشن کند شمع اثر در شام نومیدی
حیا هر صبح آه من بگز مهتاب نماید

دگر آئینه بکف شانه بکاکل دارد / دلبر از ما نتوان گفت تغافل دارد

سرو قدی بسر خویش مگر گل دارد / قمری امروز چرا ناله بلبل دارد

شمع رخسار که آتش بگلستان زده است / بر پروانه کفن سازی بلبل دارد

چون گذشت آب ز سر سود ندارد تدبیر / پای سیلاب کجی آمده از پل دارد

دانه گر دانه تسبیح بود دام بلاست / زاهد از ساده دلی لاف توکل دارد

گاه بر چرخ بود ماه گهی زیر زمین / دور دولاب ترقی و تنزل دارد

بسکه آشفته گیسوی پریشان توام / رشته ناله من دسته سنبل دارد

بیشود مستی انجم بشبستان افزون / ساغر آئینه یارب چه قدر مل دارد

نیست از عالم اسباب رهائی ز چرخ / خر عیسی است اگر حسرت این جل دارد

ما بود در پرده چیار از دل پرخونم
کس نفهمید که این شیشه چه قلقل دارد

حجاب عشق اگر مهر لب اظهار میکرد / ز شرح شوق هر موی تنم طومار میکرد

کتاب عشق دارد نکته رمزی که تا محشر / بمکتب خانه دل یک سبق تکرار میکرد

پشیمان عافیت زاهد ما دستار میکرد / بروز حشر سر بر داشتن دشوار میکرد

اگر حیثیت ذره گل بو چون بو بشنوند بیش / که در پیراهن هستی نفس هم خار میکرد

ندارد فکر سر منصور لیکن از سر مویی اشارت گشته انگشت چوب دار میگردد

حیا از بی‌نیازی بهای حسن یار دانستم
که آخر در کف آئینه هم بیکار میگردد

بگذرید از کیمیا دل را انجمن مونس کنید مس نمیگردد طلا تا کی طلا را مس کنید

تا کی حل طلا در دیده چون نرگس کنید بوته دل را چرا خالی برای مس کنید

گل کند تا انتظار از حرف حرف نامه‌ام داستان من رقم از خانه نرگس کنید

بس که در هر یک آستین افشاند نقش چون گردباد گر همه نقد جهان در کیسه مفلس کنید

حلقه چند آنکه بر گیسو فزاید خوش نمایش کو دل ما هم تا بان زلف سیه مونس کنید

عالمی دارد حیا سر در گریبان خیال
از کمند وحدت خود حلقه مجلس کنید

هر که از ناز برابر روی تو چین می‌افتد از کف آئینه بر روی زمین می‌افتد

سوختن آئینه ماضی و مستقبل ماست بیشتر قرعه پروانه جبین می‌افتد

شرر آتش ما اختر گردون شده است دانه سوختگان کی بزمین می‌افتد

نقش شهرت طلبی شیشه ناموس شکست سنگ در خانه خاتم نگین می‌افتد

کلفت دهر بتدبیر نگردد زایل گرد افشانده دامن بجبین می‌افتد

بشنو در دو کش دل آئینه یاس حیا
کار چون با نفس باز پسین می‌افتد

رفته رنگ از رخ و سر میگردد — اسپا وقت سحر میگردد
نا امید اثر فیض مباش — قطره آب گهر میگردد
گر کنی نسخه هستی تصحیح — دو جهان زیر و زبر میگردد
در جوانی مزه طفلی نیست — دهر هر روز بتر میگردد
بشنو ناله آهم شب هجر — جمع چند انکه سحر میگردد
عضو عضو تو کند عشق بهم — زلف بر گرد کمر میگردد

از حیا آه دل پر خونم
تا بلب آمد بر میگردد

میکشد تیغ غمزه فرصت باد — دل عاشق رهین منت باد
بسمل نارسائی ز چشمم — در رو عاشق بقدر طاقت باد
چه قدر دوری تکلف رفت — زاهد ساده غرق رحمت باد
تا خجالت کشی قصور خودم — شیخ مغرور زهد و طاعت باد
خواب را تلخ میکند تعبیر — هوش قربان وضع غفلت باد

سرمهٔ چشم وام خاک درش / دل غمخوار سواد الفت باد

شیشهٔ می اگر شکست چه غم
به چشم ساقی حیا سلامت باد

دل خیال طرف صحرا میکند / سطر چاک سینه انشا میکند
نیست آسان بار خشکی گشتن ظرف / خویش را آیینه رسوا میکند
از دو عالم یک نظر برداشتن / عقده‌های یأس را وا میکند
میزند قطره اشکم چشمکی / دل نمیدانم چه ایما میکند
حال هر کس درخور اعمال اوست / جرح نتوان گفت بیجا میکند
میکند فکر پریشان خاطری / جمع هر کس مال دنیا میکند

مستی چشم حیا پرواز او
نشئه شوقم دوبالا میکند

هر زدلم یاد لبی میکند زد / خنده بی سببی میکند زد
رنگ ثبات ندارد گل دهر / گر غمی در طربی میکند زد
مگر آیینه رخی خواهم دید / در خیالم جلبی میکند زد
نبک کی سبز شود بیش ز آب / حرف عالی نسبی میکند زد

نیست کس را سروکاری باکسی — روزگاری عجبی میگذرد
بخدا راست بگوای قاصد — ذکر ما نیز شبی میگذرد

عاقبت شهره اشعار حیا
از عراق و عربی میگذرد

اگر برق تجلی رو نماید — تماشا یکجلوه از هر سو نماید
بچشم می پرستان از لب جو — صراحی سبزه خود رو نماید
چنان نقش سرنوشت شمع روشن — که در آیینه زانو خود نماید
براهت کعبه از بی تابی شوق — سواد دیده آهو نماید
ز سیلاب سرشکم حالت دل — چو عکس گل ز آب جو نماید

حیا وارستگان را حلقه بزم
کمند وحدت زانو نماید

بعالم هر که عاشق شد گرفتاری هوس دارد — بود پروانه در فانوس اگر بلبل قفس دارد
بپای نو دو تنان عمری بیاد سرو گردن — که آفت از خزان اول بهار پیش رس دارد
ز جسم هیچ داری عاقبت بر کوه و نیستانی — که این مشت غبار آخر بتحریک نفس دارد
دل دیوانه میخواهد بعزم گرم رفتاری — بیابانی که جای آب آتش زیر خس دارد

ز چوب و سنگ می‌آید علاج غفلت ناقص — که پای خفته کی پروای زنجیر و جرس دارد

تواند بود مجنون بر فلک خاک بیابان را — بقدر آشیان افشاندنی گر دسترس دارد

مگر بوی حلاوت برده است از شعر شیرینم — به تنگم اینقدر بهر چه ابرام مگس دارد

گوارا در مذاق کس نگردد نعمت دنیا — که شیرینیت حلوائی هوس الا مگس دارد

حیا امروز باشد دور دور شیشه ساغر

ز دست میفروشان همچنان دیگر عسس دارد

پیمانه ز چشم یار دارد — دل نشئه بی خمار دارد

مارا چه غرض بکار و بارش — دل جای خود اختیار دارد

فانوس ز بزم خویش بردار — پروانه بشمع کار دارد

در راه که آسمان ز انجم — صد چشم در انتظار دارد

آنها که خبر ز خود ندارند — گویند چمن بهار دارد

گر پای تو سر کند ره ناز — از رنگ حنا غبار دارد

هر مشت غبار این بیابان — بر دیده من گذار دارد

تا گرم رویست شمع را آتش — دیوانه چه غم ز خار دارد

روشن باشد چراغ دیرم — تا سنگ صنم شرار دارد

جز گرد نفس جام صفدلس نیست　　مستی که بسر خمار دارد

چشم نظری نمیتوان داشت
زین وضع حیا که یار دارد

تمام جسم مرا دید حیرت دل کرد　　مگر بآب گهر مشت خاک من گل کرد

کجا غریق تواند خیال ساحل کرد　　مرا زیاد خدا فکر خویش غافل کرد

که از عشق کسی را که حل مشکل کرد　　برنگ آینه اعضای او همه دل کرد

دریده لاله گریبان و سرو از خود رفت　　بسیر باغ ندانم ترا که مایل کرد

سکوت آینه آخر زبان طوطی را　　همان بوضع خموشی که داشت قابل کرد

چو عشق دید پری جلوه موج باده حسن　　که رخت آینه چید و شیشه دل کرد

مگر فریب بسید ناقه لیلی　　که شوق غالب مجنون تهی ز محمل کرد

کسی که بار تعلق نبود بر دوشش　　بهر زمین که ز رفتار ماند منزل کرد

حیا بلطف یکدگر است راحت بیخ
کسی که آینه شکست ظلم بر دل کرد

صبح شد هر کس سری از خانه بیرون میکشد　　چون شفق عاشق غبار خویش در خون میکشد

خانه نقاشی چون تصویر مجنون میکشد　　ناقه لیلی همان در کوه و هامون میکشد

نقطه داری از معمای دهانش کس نگفت
خط عجز اینجا اگر باشد فلاطون میکشد

میکند پرواز معنی شعر چون رنگین فتد
مصرع خوش لفظ من تصویر مضمون میکشد

در بیابان مکافات عمل چون گردباد
هر که پا دارد بدامن سر بگردون میکشد

غیر داغم اینجا ندارد نشاء در سر حباب
می کجا بر پشت بزم ما هستی جام دارد دل میکشد

بس کج بحثان بی انصاف عصر ما حیا
طبع شاعر خفت از اشعار موزون میکشد

آهی بلب که از دل افکار میرسد
صد مطلب نگفته باظهار میرسد

راحت کجا ز چرخ ستمکار میرسد
ور میرسد به حسرت بسیار میرسد

ما خار از رو بدل خود شکسته ایم
گر گل زنی بگوشه بدستار میرسد

انداز بر نمودن اوراق زندگیست
این مصرع نفس که بتکرار میرسد

گیتی حصار عافیتی جز قفس نداشت
آسودگی بمرغ گرفتار میرسد

ترکیب جسم وارث بیهوشی دلست
خواب گران بسایه دیوار میرسد

لطف فلک بسنگدلانست بیشتر
اول فروغ مهر بکهسار میرسد

از آه سرد من که نسیم شکفتگیست
پیغام نوبهار بگلزار میرسد

جان را جدا ز صحبت تن نیست حاصلی
آئینه را چه نفع ز دیوار میرسد

بچشم من زره شوق تا غباری بود
نبی زدوم مژه بر هم که یادگاری بود

چو هست تحفه پذیر قصور وضع کرم
نیامد آنچه زدستم غریب کاری بود

بسینه صدف آن قطره که گوهر شد
چو وارسید دلم اشک شرمساری بود

شنیده ایم غم خلق داشت عیب غمخوار
زمانه عجبی طرفه روزگاری بود

نشان خامی طبع است جستن از آتش
سپند سوخته خال گلعذاری بود

آنها که عیب با دگران جستجو کنند
اول دهان خشک خود آبکش و کنند

خمیازه میکشد سرائی که گرد باد
سعی غبار اوست که صرف سبو کنند

برج چشم اهل جهان است از غرور
اینها بجیب خاک مگر سر فرو کنند

قادر بترک عادت خود نیست هیچکس
افیون دیگر است بحزنی که خو کنند

زیر فلک چرا آینه بیراست گشت کیست
دل را اگر که آخته این نحو کنند

خوش وقت دوستان موافق که جای حسد
اظهار عیب هم چو بر رو برو کنند

جوش صبح در بساط جگر خستگان حیا
جیبی نمانده است که فکر رفو کنند

دل بود که از سینه تنگم بدر افتاد
بود آن شیشه که از سنگی که ز مژگان تر افتاد

امروز نه دل را شکستن سروکار است
این شیشه مگر از کف ستیزه‌گر افتاد

زاین غم دنیا نتوان کرد بند بر
گردی که ز افشاندن دامن تر افتاد

کاین آینه بشکست که از نظر افتاد

نسخه‌ای که بی‌رفشان کردند
معنی شوق را بیان کردند

کمر کینه دوستان بستند
دشمنان را چو مهربان کردند

خودفروشان گوشه عزلت
عاقبت خانه را دکان کردند

نقشی که بهر خوش نکو بستند
نام آن عمر جاودان کردند

معنی عشق را که میدانست
شرح این متن میکشان کردند

حیف اوقات مردم دنیا
هرچه کردند بهر نان کردند

سینه چاکان برنگ صبح حیا
عرض احوال بیکسان زبان کردند

بغیر عشق که محبت نه دستبرد دارد — نظر ز هر دو جهان هر چه هست بر دارد

هزار کار ز دل عاشقان درست شود — دمی که طرف کلاهش بتنگ بر دارد

بکوی عشق گر از پا فتاد کمیت عروج — مگر ز خاک ترا بخت بست بر دارد

برو نیاز ز دل خونچکان من حشمت — برنگ جام شرابی که مست بر دارد

قدم براه طلب بخودی تو اندازد — که نقش پا ز برش گر نشست بر دارد

مگرد ساغر می چین ز ابروی تو جدا — زه کمان تو مشکل که شست بر دارد

رسید گرچه حباب شکست خاک صبح بچرخ — نفس هنوز محال است دست بر دارد

یار پیوسته گرم جنگ بود — در دلش کینه نقش سنگ بود

چشم دلدار سخت خونریز است — مژه اش تیغه فرنگ بود

ظالم آخر بود بخجالت کش — عرق روی تیغ زنگ بود

دل و بال آمد گرفتار است — هر که در قید ننگ و نام بود

ناله ما نمی رسد جایی — در کمان جای این خدنگ بود

نیست آواز پا رفتن عمر — کی صدا در شکست رنگ بود

مرغ چون خو کند بکنج قفس — در بیابان دلش بتنگ بود

منزل عشق کس بدیده نیافت | قطع این ره بپای لنگ بود
بنجو و (؟) سیر باغ و صحرا ام | هر چه روید ز خاک ننگ بود
تشنه کام خمار را نظر | آب دریا می فرنگ بود
مرسانیم آه خود بفلک | تیر ما را پر کلنگ بود
چه اثر گل کند ز گریه ما | کی در آب تنک نهنگ بود
جشنه بر شست نامه اعمال | آب این جو چنیا ز گلنگ بود

ای بحر از حسرت لعل و گهری چند | بر سر زده هوس چند کفی خاک دری چند
دنیا چمن ماتم بر بیشان نظری چند | در کام غذا ایش بود بی ثمری چند
دوستی موهوم نخوردیم غم روز | بی داریستم از اندیشه شام سحری چند
ما و دل شوق طلب و جوشش تمنا | کردیم با هم قطع ره همسفری چند
چه کرد رهی خویش ندیدیم سراغی | کردیم درین دشت بهر سو نظری چند
از وادی دلدار پیامی نرسیدست | بردانسته هر یک ز دل خود خبری چند
خم گردن انسان نشد از منت گردون | این بار گران بود کشیدند خری چند
گر شانه شود پنجه مرجان چه بعید است | بکجا نشده وز زلف تو خوش نکهتی چند

رنگی که کبوتر شد و مکتوب مرا برد | ای کاش کشند نذر خدنگ تو پر بجا

تا عشق سر از گلشن نیرنگ برون کرد | دل آینه بر سنگ زد و مشق جنون کرد

مینا بکدار آمد و شد اشک ندامت | تا بحر حباب از بغل قطره برون کرد

پوشید جهانی ز فلک چشم توقع | این شیشه پیاپی می چقدر کاسه نگون کرد

پیغام غباری ز سر راه بهار است | رنگی که پرید از رخ دیوانه شگون کرد

پیغام تو افسردگی از خاطر ما برد | این خار صبا از جگر غنچه برون کرد

دیگر چمن آرایی خیالیست نگاهم | نیرنگ خرامت مژه را بوقلمون کرد

طاوس فلک با همه نیرنگ ندارد | دل طرح بهاری که به یک قطره خون کرد

دلدار حیا داشت ز عکس رخ خود هم
دل آینه بر سنگ زد و مشق جنون کرد

بی رخت مینا بمحفل شعله جانسوز بود | در شب مهتاب جام می چراغ روز بود

کی سر رنگینی قبا پهلو دیوانه را | کز هجوم داغ بر تن جامه اطلس گلدوز بود

تا هنگ دست خود از غمخواری من بر نداشت | داغ شو و آتش رفیق کهنه دلسوز بود

بلبل یکدیگر بروم چرخ تمسخر میکند | انتظار از بهای شب کوتاه عمر روز بود

بر جنون ... بیابان رامی
خار در سر همچو محمل ...

فارغ البال از نگین دارد دو آسم حیا
روزی ما مفهوم آن نقش نگین آسوده بود

بسکه محو جلوه ات قد چون شمشاد ماند
خامه انگشت خجالت بر لب بهزاد ماند

دانه را سیر دمیدن در زمین عجز نیست
اشک ما هم کاروان حسرت ما هر کجا افتاده ماند

همچو سیل گرم رو بار از سر خوان تا نجست
در بیابان طلب سالک کی استاده ماند

بی خریداری کدازد جوهر هر جنس را
وای آن صیدی در این صحرا که بی صیاد ماند

رفت عمر و دل همان تن پروری اندیشه نیست
کاروان بگذشت و این غافل بفکر زاد ماند

بعد مردن هم فراموشی ندارد درس عشق
خاک مجنون را بیابان کردی اخر یاد ماند

شد براه بیخودی اخر شرار گرم رو
در دل خارا دمی گر تیشه فرهاد ماند

کس متاع خانه آیینه نتوانست برد
عالمی ویران شد اما شهر دل آباد ماند

بر ندارد گریه دست از دل اگر آتش کند
آب خواهد برد اگر این مشت خاک از باد ماند

کرده خاموشم حیا از بسکه با این دیر دل
بر لبم تبخاله شد ناقوس از فریاد ماند

در گلستان خاطر افسرده هر گز وا نشد
صاحب دولت اگر در قفس باشد گرفتار است

آتش با شعله زن بی دامن صحرا نشد
مرده بیرون شمعی که روشن گشت و بزم آرا نشد

۲۶

مظهر تمثال حسن آیینه عشق است و بس | نی گشت انگور از نا سنگ مینا نرفت

تنگ گیرد چون فلک غیر از فسردن چاره نیست | عقده از کار گهر بی خاک گشتن وا نشد

کس چنان بی پرده راز اهل عشق را سازد | شیشه ها بر سنگ خورد اما نفس پیدا نشد

نسخه هستی چیار روشن سواد افتاده است
خاک در چشمی که محو خط نقش پا نشد

بیشتر از غم خونی که ز خنجر چکید | نیز از اشکیست که از دیده بسمل ز چکید

مشکلست از سر گذشتن مشکل | آب پیکان تو شد در دل و از جگر چکید

گرد تر دامن و دریا ز گهرهای یتیم | اشک چندی که ز چشمی من دلگیر چکید

ظلم در پرده رحم است شعار گردون | این سخاییست که از گلشن تصویر چکید

بار کس گریه مجنون چه ملا شد داشت | آب از بام و در خانه زنجیر چکید

شرح احوال دل خسته ما مشکل بود | اشک عجز از مژه خامه تحریر چکید

بعد صد خشک کشت ما پایان تحال | بر سر مزرع من ابر کرم دیر چکید

کس چنان دامن قاتل به ما از دست حیا
خون صیدش نتوانست ز شمشیر چکید

... غبار دل امروز ز سیل اشک نهان شد | گرد وحشت ما چون ابر پرده دار باران شد

۵

نم زدم تهمت هستی چون حباب آلوده گرد
بسکه سر فرو بردم دامنم گریبان شد

آب شیوان گشتن خاک هم شدن سهل است
لیک در نظر دارد آنچه عشق نتوان شد

گر غرض سرافرازیست طرح بی‌نیازی ریز
دست اهل حرص آخر پای بند احسان شد

بسکه دشت مجنون رنگ بیقراری ریخت
ریگ شیشه ساعت گرد این بیابان شد

گرم کرد بازارت جنس خود فروشیها
خانه تو ای زاهد رفته رفته دوکان شد

بحر چه میپرسی از تجلی طور آتش
برق یک شرر گل کرد نه فلک چراغان شد

تا بعرصه شوخی یار جلوه سامان شد
مشت خاک من چون صبح بر فلک پر افشان شد

هر کجا چو بجوش آمد عشق در خروش آمد
شور خنده گلها صوت عندلیبان شد

در رهش مکرر با دل ز بیخودی افتند
ورنه کی درین صحرا نقش پا نمایان شد

باغبان نمی‌دانم اینقدر چه می‌نازی
سیل گریه بلبل آب این گلستان شد

صفت محفل هستی ساز اتفاق امروز
جمع باز نتوان کرد رنگ چون پریشان شد

تا سواد فکرم کرد معنی چیار روشن
همچو غنچه ام و مکر جیب خود دبستان شد

کسی سر در گریبانی ندارد
که فکر جیب و دامانی ندارد

عزیزان غافل از فرصت مباشید — که عمر رفته تاوانی ندارد
نشد از بیتابی پروانه روشن — که درد عشق درمانی ندارد
نگیرد دامن از خاک کشته خوبش — ولی دارد اگر جانی ندارد
بهار زندگی هیچش ز دمی نیست — ثبات صبح امکانی ندارد
ندانم باعث آوارگی چیست — غبارم باد دامانی ندارد
نسوزی تا کی کباب آتش حرص — که خوان آرزو نانی ندارد
گریبان غنچه دارد و چمن نیست — هوای گل گلستانی ندارد

حیا هر جا متاع حسن باشد
بجز آیینه دکانی ندارد

کهنه داغ سینه‌ام شور تبسم تازه کرد — زد نمک بر زخم و جوی در ساغر خمیازه کرد
دل ز خم عشق دارد نقش شهرت — جبهه‌ی ما را شکستن صاحب آوازه کرد
سر مهر زیر خواب راحت بود در چشم — یک نسیم صبح چندین غنچه را شیرازه کرد
رونق کار فلک باشد در این ستم — ابروی تیغش ز خون بسملان غازه کرد

گرچه شور حسن او در دور شوخی کم نبود
کوس شهرت را حیا آخر بلند آوازه کرد

عندلیبی که فریب گل و ریحان نخورد
در خزان نشتر خارش برگ جان نخورد

قسمت اهل خرد دو نبود نعمت دهر
که بجز نان جوین رغبت دهقان نخورد

دهن شکوه کجا بخیه تسکین گیرد
تا لب زخم جگر سوزن مژگان نخورد

دانه اینجا نفشند بی عرق سعی بدست
تا کس اول نخورد خون جگر نان نخورد

سفره هوش است برین سفره صلای احسان
که بجز رزق خود از خوان مهمان نخورد

بی تکلف چمن گلشن رنگین نظرست
سخت میترسم ازان لعل لب خندان نخورد

بر تن تست فانوس دل شمع گداخت
فکر سر هر که ندارد غم سامان نخورد

خواب غفلت چقدر باعث نابیناییست
هر که بیدار بود بازی شیطان نخورد

دل عشاق فریب گل و ریحان نخورد
کس بجز خار غم آبله پایان نخورد

عافیت در گرو سیر گریبان خود است
بنشین با هر که کشد پا بدامان نخورد

شانه با کاکل او دست و گریبان شده است
بچکند سینه اگر زخم نمایان نخورد

قسمت چشمی علمش می برد امروز بچرخ
هر که از گرسنگی دانه دندان نخورد

عندلیبی که محبت قفس حسرت اوست
تشنه لب میرد و آبی ز گلستان نخورد

فکر رزق است جدا و ز فکر جدا هست آب
نان کسی نخورد آنجا که غم نان نخورد

کی بی‌کس اینجا بتماشای چمن شد
فرصت همه از دست بیک چشم زدن شد

مضمون شکست دلم از بسکه اثر داشت
در نامه من بر سر هر حرف شکن شد

مژگان توی منت مشاطه نشد تیری
هرگز قدح آرای دو دیده می عکس شد

در سینه‌ام از بسکه بتنجوراری دل ماند
پیکان تو چون لخت جگر جزو بدن شد

دیگر دم تیغ تو چه افسون بلا خواند
هر زخم بی‌ناله تو فریاد دهن شد

در باده بجز مد حیاتش دم روی است
آنشخص که زن کرد بعالم زن زن شد

رنگین بخیال لبش از بسکه سخن شد
هر مصرع من مد خیابان چمن شد

هر تار گریبان چو سحر مشرق چاکیست
تا موج زن زخم تو سرچشمه تن شد

دارند حسد چرخ و زمین بر دل روشن
این شمع جگر خون کن فانوس و لگن شد

چرا از دل زده کان رخت سفر بست
تا دوری ترا خانه آئینه وطن شد

بر خاطر سیلاب ز ویرانه غبار است
رهزن چقدر منفعل از غارت من شد

کیفیت آنجلوه حیا زهره گداز است
دل آب بنظاره یک چاه ذقن شد

آخر بگوش او خبر از عشق یار رسید
این حرف رفته رفته ببین تا کجا رسید

حیرت ص

پیغام یار عقده‌گشائی غم دلست ای غنچه گوش دار که باد صبا رسید

بر سر کلاه زخم اگر کج زنم بجاست بر فرق من ز تیغ تو بال هما رسید

رفتم ز خویش و قطع تعلق نکرده آه هر جا قدم گذاشته‌ام نقش پا رسید

یکسر غبار صیقل آئینه میکند آخر بدل ز گرد کدورت صفا رسید

مجنون بگشته فلکش ناله برنخورد کوسی دگر زدیم چو نوبت بما رسید

جز وهم پرده نیست حباب در حباب آب
آئینهٔ تو گشت بخود هر که وا رسید

رستن از دهر شد بی تو مشکل باشد گر همه آب شوی پای تو در گل باشد

کار صورتکدهٔ دهر نماید ز عکس اگر آئینهٔ دل با تو مقابل باشد

تا به راحت من سوز دل خویش نشست گل به پیراهنم از آبلهٔ دل باشد

تو محالست که در غنچه توان یافتنش لیلی باید را ز پرده محمل باشد

قطره خویشتن و بی‌رنگی و عالم بغل در جهان جام جمی نیست که در دل باشد

غفلت ما سبب هرزه دویها شده است
ورنه هر گام درین بادیه منزل باشد

کجا زمانه کمی دل بوصل یار نشیند زیاده آه و فغان بلبل از بهانه کند

دلی

بیا تا بنازد و نترسد ز زبان بدگویان — حدیث لطف تو با من که اعتبار کنند
دگر بهر گل و هر غنچه هم نفس نشود — نسیم صبح بگو بی تو گر کنون چه کنند
چه میکشد به از آئینه که ز رنگ نشست — ولی که گشت مکدر کسی چه کار کنند
همان به یک مژه فرصت حباب سلسبیل — اگر ز سنگ کسی خانه چون شرار کنند
ز افتخار نگنجد به پیرهن با جوش صبح — نظر بمرتبه خویش گر غبار کنند

کسی ز آینه رویان حیا چه بند و طرف
تمام عمر اگر حرف انتظار کنند

موج طوفان ز شکست بکردون سر کشید — خار این حسرت ز دل امروز چشمم تر کشید
گریه چون تیر زد چو تیر آه از دل سر کشید — ناله‌ام رشته سلک گهر را بر کشید
در غبار جسم جان پاک را اگر دیده‌ام — کار این اخگر ز افسردن بخاکستر کشید
برنمی آید دل وارسته احسان کسی — راه کم کم شو که نتوان منت رهبر کشید
میکشد در وادی هجران غبار دل راه — در لباس موج حبه و دستار واعظ می‌کشد

[illegible]

[illegible]

گر حیا در پله مردم ز زر انصاف نیست
از شکست رنگ خود را میتوان در زر کشید

آه ما را اگر اثر باشد — چقدر پاره جگر باشد

سخن از لعل او جدا نشود
همچو آبی که در گهر باشد

نقش پایم شود سراپا چشم
هر کجا یار جلوه گر باشد

از سیه روز بخت سفید
چو نگین در شبم سحر باشد

صاحب عزم سینه چاکانند
دامن صبح پرگهر باشد

مژه اهل درد را دایم
کار با کاوش جگر باشد

همچو شبنم بگیر مجوستی اشک
چشم عاشق همیشه تر باشد

هیچ اگر در بساط عاشق نیست
خون بچشم آه در جگر باشد

مردم دهر را حیا با چشم
کرم چونسی بقدر زر باشد

تا بحکم که دل محرم رازم کردند
همچو اشک آینه پرداز که ازم کردند

ناله امروز باهنگ دگر میجوشد
دل بتیاب مگر زخمه سازم کردند

غیر غفلت نشد از سیر جهانم حاصل
هر دو عالم مژه خواب درازم کردند

بشنوان راز دلم دیده ز هر قطره اشک
چند آیینه سامان گدازم کردند

تا ز صهبای عرق جام جنونم پر شد
ساقی محفل ارباب نیازم کردند

دیده حیرتم از هر سر موی گل کرد
بسکه آیینه رخان دو کشش نازم کردند

همچو آیینه بفیض دل بی‌کینهٔ خویش
گلرخان نیز حیا محرم رازم کردند

وای از خیال تو چون بیقرار گردد و نالد | یکی بیاد تو شوقم هزار گردد و نالد
دران مقام که نازت نیز بی‌رونق او | نگاه حسرت عشاق تار گردد و نالد
بیاد تو ماکه نفس آخر از فراق تو کارم | چو آن مریض که بی اختیار گردد و نالد
شکستگی بکار دلم دو چنان کند درست | به سنگ آیینهٔ من دوچار گردد و نالد
زبان شکوهٔ عاشق بسوختن بتواست | سپند بزم تغافل شرار گردد و نالد
بیک زبان چه برد کس تغافلت از دل | مگر چو ابر سراپا غبار گردد و نالد

حیا چو موج بهار جنون زند گل جوشش
زبان بلبل شوریده خار گردد و نالد

تواند بیخودی اینجا ره انجام بردارد | که دست از خود برنگ شمع هر گام بردارد
اسیر دام گردد هر که مگر روزی یا رد | چو آن مرغی که خواهد دانه را از دام بردارد
دران محفل که بی‌مینا نشین نداره باده الفت | بود کوته دست رس تا دل چرا کس جام بردارد
تغافل پیشه‌ها کی سری دارد بپیچوان را | مگر قاصد پی تسکین ما پیغام بردارد
سرت گردم ز تیر آن یاری که روز از شب نشناسد | اگر مزد ورهم بردارد از وصلش ناکام بردارد

بدوش قامت خم صبح پیری کم باری | که بسیار است اگر مهتاب هم این بار بردارد

چنان صد زخم دارد نقش شهرت در نگین دل
نگین خاتم ما به که دست از نام بردارد

سطری ز شکوه گر بقلم میتوان کشید | شمشیری از نیام قلم میتوان کشید

از بحر بی‌نشانی عنقا گذشتن است | چو موج پا ز نقش قدم میتوان کشید

کمتر اثر کند بدل بیم بیم مرگ | این بار را بقامت خم میتوان کشید

پیچیده است رشته امید و تار عمر | کی این دو رشته از بر هم میتوان کشید

صورت [illegible] ز تلخی ما تلخ شود
[illegible] جوی شیر از [illegible] میتوان کشید

نقش هر شادی که غم آخر زد از ما میرود | گو زبان دو کس ز رفتن امروز فردا میرود

از نگاه گرم ساقی آب شد دلهای سخت | سنگ می آید بکوی عشق و دلها میرود

در فراق یار باشد وضع خودداری محال | شیشه می چون تهی گردید از جا میرود

میرسد هر غم که در راهش نشان راحت است | چند پا را از گلم خاری که در پا میرود

در شکوه سرفرازی نیست جز دست تهی | تا سبو خالی نبود بر روی دریا میرود

هر نهالی را خزانی در کمین افتاده است | چشم بگشا فرصت سیر تماشا میرود

شیشه جا کیها علاج کلفت خاطر کجاست | هر دلی گر خانه تنگ آمد بصحرا میرود

بحر

سخت جانان عاجز از برق نهانی نیستند / زود افتد بر زمین سنگی که بالا میرود

جلوه برق شرار آئینه کم فرصتیست / هر که می آید حیا در رو هم گو پا میرود

گر بستر تو روی زمین شد چه میشود / یا چون غبار عرش برین شد چه میشود

چون خضر آب تیغ وجود تو باد اگر / نامت اگر چه نقش نگین شد چه میشود

از خاک کوی یار خمیر وجود ماست / زاهد بشهر گوشه نشین شد چه میشود

آئینه سکندر و آن جام جم نماند / کار تو فرض کن که چنین شد چه میشود

آخر بپاده راه عدم قطع کردنیست / گر توسن مراد تو زین شد چه میشود

پیش از زد و برد و دولت دنیا نکبت است / گردم فرض آن تو شد این شد چه میشود

با شد بسر نوشت حیا چون مدار کار / گر فرش راه حرص چنین شد چه میشود

ره روانرا میشود از گرد منزل رو سفید / چون باخر میرسد عمر تو گردد مو سفید

نیست ماه نو بعالم تهمت آلود کلف / میرود از دل سیاهی چون شود ابرو سفید

یک سر مو معنی موهومی خود در نیافت / ریش خود را کرد واعظ از نه گز زانو سفید

چشمه آئینه را هم گز خبر از موج نیست / کی زند سر کاش هم چشمی که شد پهلو سفید

از دل زاهد سیاهی کی برد غسل و وضو / کی نشستن میشود این دلق نوبر تو سفید
در دل شب میگشاید فال صبح فیض را / همچو من هر کس که گردد در جوانی مو سفید

روز و شب بر هر دو رنگی فاش میگردد حیا
آسمان یکسو سیاه افتاده و یکسو سفید

از آن آرام جان مکتوب لطفی این زمان میخواهم الفتی کن / برای وا رهاندن جان و دیده دوست او بر میخواهد
بیک مژگان زدن از هر دو عالم قطع / قناعت تیغ همت اینقدر ها تیز میخواهد
می فیض از آن لب از کمظرفی مردم / محیطش ساغر هر قطره را لبریز میخواهد
مرا باعث بگمراهی نه غفلت شده آگاهی / تو چیزی را که میخواهی دل من نیز میخواهد

چه ظلم است دل برداشتن از وادی مشهد را
ز پا بنشستن این خاک محبت خیز میگردد

از دل غم زمانه بمی ناب میرود / یعنی غبار خاطر من آب می برد
از شوق تار تار گریبان زهم جداست / یارب کتان من که بمهتاب می برد
زین دشت خار هم بجگر ناخنی نزد / در دل هزار آبله سیلاب می برد
افسوس راحتی که بیار آورد دگر / گهواره ها بغرار و ترا خواب می برد
غفلت دلیل طالع بیدار ماست / ما را بوادئی که تو نی خواب می برد

در پیچ و تاب فکر چرا اول افکنده | کشتی که هم صرفه ز گرداب میبرد

نازم اجیاء جهید کز آن شب ز بحر دل
غواص فکر گوهر نایاب میبرد

چون نگین هر کس پی نام آوری آواره بود | بر سر بازار شهرت بود گر در خانه بود
بی تو در چشمم نه تنها جام بی کیفیت است | شیشه هم در محفل من بی تو سنگ خاره بود
نیست مقدور کسی با من ز گریه کم کشش | بجز او خاموش بودن وضع گستاخانه بود
هر که منظور چشم اعتبار کس نشد | ورنه اشک حسرت ما که هر یک دانه بود
همچو گوهر در طلسم زهد خشک افتاده ایم | بس که پای اشک ما هم لغزش مستانه بود
در تغافل می فزاید بیشتر اظهار من | سرگذشت حال من خواب ز افسانه بود

از حیا در خانه خود هم تکلف میکند
روزن کاشانه اینجا دیده بیگانه بود

عاشق از بیخود شدن در بزم او جا میکند | هر قدر قالب تهی شد جای خود وا میکند
قطره تا گوهر نشد جز یک دو کامی بیش نیست | میشود دل آب تا حسن آینه پیدا میکند
هر که از خود آتش تهی شد سرفراز عالم است | تا سبو خالیست سیر روی دریا میکند
چون شکستم چو شهیدان تنگنای بود دهنگ | چشم بر ردی دو عالم یک تغافل وا میکند

گرچه دل غربت باکنج قفس خو کرده است / میشود دیوانه هر که باد صحرا میکند

هیچ ناخن بر سر داغ جگر ریشان نکرد / آنچه با داماں دل خار تمنا میکند

بی تکلف کس نخواهد کرد با دشمن جفا / در فراق یار دل چیزی که با ما میکند

بگلشنی که لبش از پیاله گلها چید / ز شبنم عرق از شرم لاله گلها چید

مگر فریب تماشا دهد نگاه ترا / ز لخت لخت جگر خار ناله گلها چید

دلم بروی لب نازک تو میل زده / توان به بزم تو جای پیاله گلها چید

چه غم ز خار خمار است دامن دل را / ز جام های می دیرساله گلها چید

ز بیم گرم نگاهان چهره چشم حیا / توان بگرد رخش همچو هاله گلها چید

نام تو بلوح جگر خویش چنان کنند / از رشک نگینت دل سودا زده جان کند

حسرت که بآن خون جگر لعل بیاورد / آراسته مزار خود و پنداشت که کان کند

تاکو ربی حسرت نه برد زنده بجا کی / جایی با میند زر قارون نتوان کند

در پای اجل مور ضعیف است سلیمان / گر هست نگینی بکف آن نقش توان کند

آب عرق از شرم گذشت از سر کوشش / تا چاه ذقن را از زلفت رسیمان کند